

# آخرین رویا

باعث شده بود بلرزم. سردم نبود، اما می لرزیدم. سارا گفت: «یاالله! مسعود!» داشت لبخند می زد. گفتم: «آخه نمی دونم!» خودکار را گرفته بودم توی دستم و به خودم می پیچیدم. آخرش نوشتم: «من ۱۵ ساله دیگه مهندس می شوم.» دست زدند و خندیدند. مینا گفت: «الکی ننویسی ها! واقعا می خوایم ببینیم کی به اون چیزی که فکر می کنه می رسه.»

آنیتا یارمحمدی | ..... کاغذ را لایه لای خرت و پرت ها بود که پیدا کردم؛ دو روز قبل از رفتن سارا. همان وقتی که داشت چمدان ها را با کمک مامان می بست و دم به دقیقه هم دوست هایش می آمدند این جا. اعصابم را می ریختند به هم. سارا را از مان بیشتر می گرفتند. نمی گذاشتند دم آخری بیشتر ببینمش، بودنش را حس کنیم. از تصور این که چند روز بعد سارا از زیر قرآن رد می شود و با ریختن کاسه ای آب پشت سرش همه چیز تمام می شود، دیوانه می شدم. خط های کج و معوج مان را که در کاغذ دیدم، گریه ام گرفت. زور زدم تا بغضم خفه شود. حس حماقت داشتم؛ از این که تندی بغضم گرفته و اگر ولم کنند، مثل دخترها یک ساعت تمام گریه می کنم. کاغذ را سراندم لای کتاب فیزیک و رفتم اتاقم. صدای مامان می آمد که با تلفن حرف می زد: «فداتون بشم... بله... پس فردا ایشالله. آمستردام...»

آمستردام شده بود غول. داشت سارا را می کشید طرف خودش. می بلعید. پتو را کشیدم روی سرم و کتاب فیزیک را فرستادم آن طرف بالش. لایش یک تکه کاغذ بود که داغ بود. یعنی من این طور خیال می کردم که داغ است؛ که می تواند چشم هایم را هم داغ کند حتی. آن موقع من کوچک بودم، فکر کنم کلاس دوم یا سوم ابتدایی. یادم هست توی خانه مادر بزرگ جمع شده بودیم. غصه بزرگم این بود که توی بازی خواهر و برادرها نیستیم. جمع می شدیم، با بچه های خاله اقدس و دایی احمد؛ من و سارا و سهیل با مینا و محمد، که بچه های خاله اقدس بودند، و فرشته دختر یکی یک دانه دایی. همه شان بزرگ تر بودند. دبیرستان می رفتند. من فسقلی توی حرف ها و بگومگوهایشان جایی نداشتم. اما آن روز فرق کرده بود، طوری که کاغذ را گذاشتند جلویم و سارا گفت: «اول تو بنویس مسعود!»

گفتم: «چی بنویسم؟» مینا گفت: «این که ۱۰ سال دیگه کجایی و چی کاره شدی!» نگاه کردم به کاغذ. سهیل اسم همه را نوشته بود سمت راست صفحه، ردیف، پشت هم. اسم خودش هم اولین اسم بود، اسم من آخر از همه. اما کاغذ را اول به من داده بودند که بنویسم! می دانم لاید پیشنهاد سارا بوده که چون کوچک ترم، اول من باشم که آینده ام را خیال کنم و بنویسم. سهیل گفت: «نه آقا، این طوری نه، یعنی واسه مسعود نه. خب معلومه دیگه، ۱۰ سال دیگه فقط چند سال بزرگ تر از ماهاست. مدرسه می ره. کجاش جالبه؟»

فرشته گفت: «آره، ۱۵ سال خوبه. تو الان چند سالته مسعود؟» گفتم: «تازه رفته ام هشت سالگی.» آن وقت چانه زدند و حساب و کتاب کردند. من مات و مبهوت نگاهشان می کردم و آخر هم تصمیم گرفتند که من ۱۵ سال آینده ام را بنویسم. محمد پوست تخمه ها را ریخت توی لیوان جلوی دستش و گفت: «۱۵ سال دیگه فکر می کنی کجایی؟ چی کاره ای؟!» بهش فکر نکرده بودم. هیجان این که این قدر توی جمعشان جدی شده ام،

تصویرگر: مرتضی یزدانی

قائم کردم و فرشته و مینا و سهیل آمدند جلوی چشمم. حساب کردم که چند سال گذشته است؛ دقیقاً ۱۰ سال.

سهیل از همان وقت‌ها به دوست‌های ناجوری برخورد. کارش کشیده بود به سیگار و بعد هم چیزهای دیگر کشیدن. مامان مدام گریه می‌کرد. شب و روز، روز و شب. من و سارا هم گیج و مبهوت بودیم. سهیل آب می‌شد. دیگر شوخی نمی‌کرد. با کسی نمی‌جوکید. طوری بود که بابا هم از پشش بر نمی‌آمد. رد دوست‌هایش را گرفتند. با مدیر و مشاور مدرسه‌اش حرف زدند. بردندش پیش دکتر و روان‌شناس. یک ماه خوب بود و سه ماه بد. آن وقت، یک روز، رفت. رفت و دیگر برنگشت. نه پلیس ردش را گرفت، نه کس دیگری. آب شده بود و رفته بود توی زمین. سهیل می‌خواست توی دانشگاه باشد، اما معلوم نبود کجاست. هنوز اتاقش مثل قبل است. مامان درش را قفل کرده. مینا هنوز پیانو می‌زند، اما ازدواج کرده است؛ توی ۲۰ سالگی، خیلی زود. همه گفتند پیشیمان می‌شود، اما حرف کسی توی گوشش نرفت. حالا کم و بیش حرف دیگران درست درآمده، اما مینا به روی خودش نمی‌آورد. نمی‌دانم، شاید هم خیلی چیزها باشد که ما خبر نداشته باشیم. فقط می‌دانم بعد از مرگ محمد عوض شده، افسرده و غمگین است. شاید فکر می‌کرده ازدواج نجاتش می‌دهد. آخرین باری که خانه خاله دیدمش، وقتی بود که داشت پیانوی زمان بچگی‌اش را برق می‌انداخت. کمی چاق شده بود. بعد با صدایی آرام گفت: «رویاهاات مسعود، رویاهاات روز دست نده.» همین، و فقط همین!

فکر کردن به این چیزها به هم ریخته بود. فکر می‌کردم چرا سارا دارد می‌رود؟ مگر قرار نبود بماند، ازدواج کند و همه دور هم خوش باشیم؟ چرا می‌رود، آن هم وقتی که مامان و بابا پیر شده‌اند با گم شدن سهیل؟! نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم آن کاغذ داغ لای کتاب فیزیک، آرزوهایی دست نیافته را روی خودش ثبت کرده است. فرشته حقوق خواند، اما بعد رها کرد و رفت رشته نقاشی. باز دانشگاه را ول کرد. خودش نقاشی را ادامه داد. یک دختر دو ساله داشت به اسم پریا. اصفهان زندگی می‌کرد و بدون جنب‌وجوش قدیم، سرش به کارش گرم بود. پتو را کشیده بودم روی سرم. سعی کرده بودم که گریه نکنم. بعد نمی‌دانم چه‌طور شد که خوابم برد. شاید توی خواب ناله کرده بودم که دیدم سارا آمده و دارد تکلم می‌دهد. کنارم نشست و گفت که دلش برایمان تنگ می‌شود. درس می‌خواند و برمی‌گردد. گفت بهم قول می‌دهد و من نباید غصه بخورم. حالا که دیگر او و سهیل نیستند، این منم که باید قوی باشم. شبی که از زیر قرآن رد می‌شد، نرفتم فرودگاه. صبح امتحان فیزیک داشتم. تا قبلش یک کلمه هم نخوانده بودم. حال بد بود. نمی‌دانستم کاغذ را بدهم که یادگار داشته باشد یا نه، اما ندادم. نگهش داشتم. هنوز هم لای کتابم مانده. وقتی رفت، برای آن که اشک‌هایم نریزند، کتاب فیزیک را باز کردم و شروع کردم به خواندن. می‌خواندم و مسئله حل می‌کردم. لای کتابم کاغذ سوزانی بود که فقط یک آینده دست نخورده داشت. آینده من. می‌خواستم مهندس شوم؛ معمار. برای همین‌هاست که دارم درس می‌خوانم. به‌خاطر حفظ همان رویایی که مینا گفت. به‌خاطر ثابت کردن این که آینده من آنی شده که می‌خواستم. حالا دیگر بغض نمی‌کنم. دروغ است اگر بگویم غمگین نیستم، اما دست‌کم نیروی وحشتناکی توی ذهنم آمده است که دلم را آرام می‌کند. امید می‌کند. مهندس می‌شوم؛ معمار. برای آن که آن رویا را حفظ کرده باشم؛ انگار که رویای همگی مان باشد؛ رویای سهیل، سارا، مینا، محمد و فرشته. می‌خواهم آخرین رویای کودکی‌هایمان واقعی شود. هنوز پنج سال دیگر وقت باقی مانده...

با صدایی که می‌لرزید گفتم: «نه، من مهندس می‌شوم. می‌خواهم معمار شوم.»

سهیل گفت: «یوالله؛ داداش کوچیکه خودمه! معمار می‌شه. خب‌خب؛ حالا خودم!»

بادی به غیغیش انداخت. خودکار را برداشت و خم شد روی کاغذ. کسی نمی‌توانست بخواند که چه می‌نویسد. بعد از دقیقه‌ای بلند شد و کاغذ دست به دست چرخید. نوشته بود: «۱۰ سال دیگه من ۲۷ سالمه. دارم توی دانشگاه درس می‌خونم. مهندس. خیلی هم خوش تیپ و باحال! با کلی عاشق و دلباخته!»

بچه‌ها خندیدند. بعد سارا نوشت: «۱۰ سال دیگه من ۲۵ سالمه، به مترجم معروف! ازدواج کرده‌ام، چون می‌خواهم سه تا بچه خوشگل داشته باشم!» فرشته سارا را بوسید. بعد کاغذ را گرفت. نوشت: «۱۰ ساله دیگه من ۲۹ سالمه. ازدواج هم نکرده‌ام! پول دار شده‌ام، چون به وکیل موقم. مدام سفر می‌رم و می‌یام. کلی از کشورها رو دیده‌ام؛ فرانسه، ایتالیا، اسپانیا...» مینا گفت: «حالا من!»

نوشت: «۱۰ سال دیگه ۲۴ سالمه. درسم تازه تو دانشگاه هنر تموم شده. توی پیانو زدن کلی پیشرفت کرده‌ام. به موسیقی‌دان جوان و خوش آتیه! وایسید تا ببینید!»

آرخش هم شکل خودش را کشید؛ دختری با موهایی فرفری که نشست پشت پیانو. محمد گفت: «خوبه حالا! ردش کن بیادا!»

کاغذ را گرفت. نوشت: «اون موقع حاجیتون ۲۸ ساله‌اس. ازدواج کرده، با دختر شاه پریون! بعد هم مثل دور دنیا در ۸۰ روز، کوله‌پشتی انداختن پشتشون و می‌خوان دور دنیا رو بگردن؛ مدام دوچرخه‌سواری و کوه‌نوردی!»

آن روز همه ما آرزوی آینده خود را چنان قطعی و مسلم می‌دانستیم که حتی یک «ان‌شاءالله» از ذهنمان نگذشت.

محمد عضو یک گروه دوچرخه‌سواری بود، اما کوه‌نوردی را بیشتر دوست داشت. هر هفته می‌رفتند تا آن بالاها و برمی‌گشتند پایین؛ سفرهای خارجی، فتح قله‌ها! خاله نگرانش بود. می‌ترسید برایش اتفاقی بیفتد؛ بابت سرما، یا کم آوردن اکسیژن. فکر کنم همین‌ها هم بود که باعث شد محمد دیگر برنگردد. رفته بودند برای صعود به «هیمالیا». وقت برگشتن، سر می‌خورد. تاسه روز می‌گشته‌اند دنبالش و پیداایش نمی‌کردند. زیر برف‌ها مدفون شده بود. تا یک ماه گریه می‌کردیم. محمد آن موقع تازه ۲۰ سالش شده بود. تولدش را دو روز قبل از رفتن، توی خانه خاله جشن گرفتیم. با همه عکس انداخت. وسایل کوه‌نوردی جدیدش را نشانمان داد و از هیمالیا برایمان گفت. بعد هم... دیگر برنگشت. نفسم تنگ شده بود، بالا نمی‌آمد. مامان مدام تلفن به دست می‌چرخید توی خانه و حرف‌هایش تمام نمی‌شد. به دوست و آشنا توضیح می‌داد که سارا چه‌طور بورس گرفته و دارد می‌رود. داشت خفه می‌شدم. از اتاق صدای خنده‌های سارا و دوست‌هایش می‌آمد. سرم را زیر بالش

